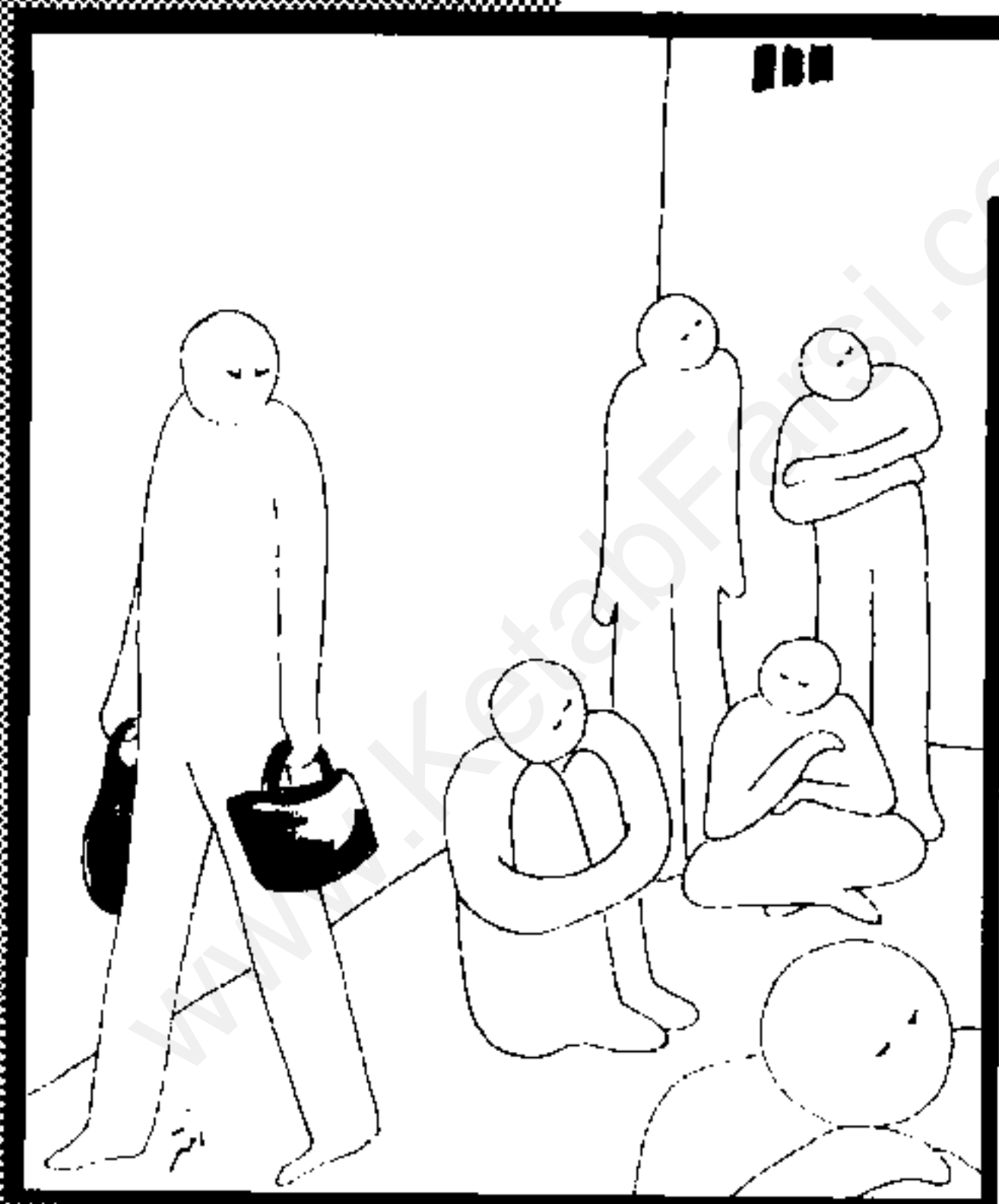


آزادی



آیا هنوز زنده است؟*

گفتگوی ناصر مهاجر با خانواده‌ی یک زندانی ی پیشین

ناصر مهاجر: موافقت کنید که از شب دستگیری ی سپیده آغاز کنیم؟

علی وارسته: ۱۷ مرداد سال ۶۱ بود. تولد یک سالگی ی سهراب را در خانه مان جشن گرفته بودیم. پدر سهراب در اسفند سال ۶۰ دستگیر شده بود. قرار بود پسر سیروس و همسرش زری حدود ساعت هشت شب آنجا باشند. ساعت به نه، نه و نیم شب رسید، ولی از بچه ها خبری نشد. نگران شدیم. من و منیر با ماشین رفتیم دم خانه شان. هرچه زنگ زدیم هیچکس در را باز نکرد. منیر وارسته: آخر سر، زنگ همسایه شان را زدیم.

علی وارسته: از همسایه شان پرسیدیم آیا خبر دارند بچه ها کجا هستند؟ زن همسایه گفت پریشب پاسدارها به خانه شان ریخته اند و دستگیرشان کردند.

منیر وارسته: یعنی چهل و هشت ساعت بود بچه ها را دستگیر کرده بودند و ما خبر نداشتیم.

علی وارسته: در خانه را باز کردیم و رفتیم داخل آپارتمان شان. سفره ی شام شان روی زمین پهن بود. توی سفره بشقاب سبزی و قاشق و چنگال چیده بودند. در آشپزخانه، در قابلمه ی ما کارونی باز بود. معلوم بود که در حال کشیدن غذا توی بشقاب هایشان بودند که پاسدارها به خانه می ریزند. زری حامله بود.

منیر وارسته: یادم است که من جیغ می زدم. فریاد می کشیدم. قلبم داشت کنده می شد، گریه

* گفتگویی که پیش‌روی دارید در تابستان سال ۱۹۹۹ انجام شده است. شرکت کنندگان در این گفتگو، پدر و مادر سپیده هستند: زن جوانی که سالهای درازی از زندگی اش را در زندان های جمهوری اسلامی گذرانده، و نیز خود او. نام ها را تغییر داده ایم و برای هر یک نام مستعار گذاشته ایم که از هر گونه مشکل امنیتی پیشگیری کنیم. جا دارد از شکوفه مبینی سپاسگذاری کنم که در تدارک و ترتیب دادن این گفتگو مرا یاری رساند. ن.م.

می کردم، خیلی گریه کردم. آن شب به هر جا که توانستیم سر زدیم؛ به کمیته ها و کلانتری ها. علی وارسته: ولی نتیجه ای نداشت. آن شب نتوانستیم هیچ اطلاعی به دست بیاوریم. منیر وارسته: به کمیته ی عشرت آباد که رفتیم، دیدیم که خانواده های دیگری هم آنجا هستند. آنها هم به دنبال بچه هایشان می گشتند.

علی وارسته: اول به کمیته ی بهارستان رفتیم؛ بعد به عشرت آباد. فردای آن روز رفتیم دادستانی ی انقلاب در زندان قصر. کسی جواب ما را نداد. بعد رفتیم اوین. آنجا هم کسی جواب ما را نداد. تنها چیزی که به ما گفتند این بود که: «نگران نباشید! آنها دستگیر شده اند! بروید خانه، خودشان به شما تلفن خواهند زد.» ما فکر نمی کردیم سپیده را دستگیر کنند چون که شوهرش را قبلاً دستگیر کرده بودند. سپیده کارت ملاقات گرفته بود. به لونا پارک می رفت و شوهرش را ملاقات می کرد. ما فکر می کردیم اگر می خواستند، حتماً سپیده را تا آن وقت دستگیر کرده بودند. شش ماهی می شد که شوهرش در زندان بود.

منیر وارسته: سیاوش، برادر بزرگتر سپیده، به پاکستان رفته بود و از ما می خواست که سپیده و سهراب را هم از ایران خارج کنیم.

علی وارسته: اما حالا که شوهرش را دستگیر کرده بودند، خودش نمی خواست بگذارد و برود. منیر وارسته: او فکر می کرد اتفاقی برایش نخواهد افتاد. پدرش به او گوشزد می کرد که نباید زیاد از خانه بیرون برود. اما او به این حرف ها گوش نمی داد. مثلاً به کلاس زبان می رفت. به خانه ی دوستانش می رفت. این طرف آن طرف می رفت.

علی وارسته: اصلاً اهمیت نمی داد. ناراحت هم نبود که بگیرندش! اما از این که شوهرش را گرفته بودند و او کاری از دستش بر نمی آمد، خیلی ناراحت بود.

منیر وارسته: ما که نمی دانیم او چه احساسی داشت. چیزی نمی گفت.

علی وارسته: دو سه روزی بود یک نفر می آمد و توی محل می ایستاد؛ مراقب بود. خود سپیده متوجه شده بود یک نفر سر کوچه می ایستد. روز سوم بود که دنبال سیروس و زری می گشتیم. شب آن روز رفته بودیم خانه ی برادر منیر؛ ۲۰ مرداد بود. دختر آنها را هم گرفته بودند. همسایه ها به ما خبر دادند که مهمان داریم. به خانه باز گشتیم. جلوی در، خواهر و برادرم را دیدیم. کنار آنها چهار پنج نفر دیگر هم ایستاده بودند که نمی شناختیمشان. در را که باز کردیم، آنها هم با ما به داخل ساختمان آمدند.

ناصر مهاجر: سر و وضعشان چه جور بود؟

منیر وارسته: همه شان پیراهن آستین بلند و شلوار پوشیده بودند. ریش هم نداشتند. جوان بودند؛ حدود ۲۴-۲۵ ساله. اصلاً به قیافه شان نمی آمد کمیته چی باشند.

علی وارسته: ما در طبقه ی چهارم یک آپارتمان زندگی می کردیم. از پله ها بالا آمدیم. اول این

جوان‌ها گفته بودند با طبقه‌ی سوّم کار دارند. اما همراه ما آمدند و پشت درِ آپارتمان از تک تک میهمان‌های ما اسم و رسم‌شان را پرسیدند و رفتند. ما فکر کردیم آمده بودند در مورد عروس و پسرمان تحقیق کنند؛ ولی با دیدن مهمان‌ها پشیمان شدند و بازگشتند.

سپیده آن شب همراه ما نبود. در خانه‌ی دایی‌اش مانده بود. هنگامی که از ماجرا با خبر شد، گفت: «ای کاش میهمان‌ها را می‌فرستادید خانه‌هایشان تا کمیته‌چی‌ها سؤال‌هاشان را بکنند، شاید خبری به ما می‌دادند و از بچه‌ها چیزی می‌گفتند.» ما آن زمان حدس نمی‌زدیم که آنها برای بازداشت سپیده آمده باشند.

منیر وارسته: فردای آن شب سر شام نشسته بودیم که زنگ در را زدند. آنها از نرده پریده بودند و داخل مجتمع شده بودند. گفتند: «شناسنامه‌هایتان را بیاورید.»

علی وارسته: پنج نفر بودند با لباس‌های خیلی مرتب و یک کیف دستی که سلاح‌هایشان را توی آن گذاشته بودند. کارتی نشان دادند و شناسنامه‌ها را خواستند. یکی‌شان به سپیده گفت: «لباستان را بپوشید و با ما بیایید.» سپیده گفت: «من؟» گفتند: «بله شما!» او هم رفت و لباسش را پوشید. اعتراض کردم که او را به کجا می‌برید، من هم با او می‌آیم. گفتند: «لازم نیست؛ می‌بریمش چند تا سؤال از او می‌پرسیم، بعد آزادش می‌کنیم.» پرسیدم: «آدرسی؟ تلفنی؟»

سپیده: البته به این سادگی و خونسردی که بابا تعریف می‌کند، ماجرا اتفاق نیفتاد. مامان نشسته بود روی صندلی و می‌گفت: «شما از بچه‌های من می‌ترسید. آخر از آنها چه می‌خواهید؟» بابا رنگشان پریده بود. من به بابا گفتم از آنها حکم تفتیش خانه را بخواهید. چون حکمی که نشان داده بودند یک حکم خالی‌ی بدون اسم بود.

ناصر مهاجر: چه احساسی داشتی؟ منتظر این لحظه بودی؟

سپیده: احساس خاصی نداشتم. بله منتظر بودم. می‌دانستم که پیش خواهد آمد. اتفاقاً همان شب به مامان گفته بودم که اگر من را دستگیر کردند، شما باید زندگی‌تان را بکنید.

منیر وارسته: بله، می‌گفت ما آگاهانه این راه را انتخاب کرده‌ایم و می‌دانستیم که در این راه دستگیری و زندان هم هست. آن شب نشسته بود و به دهان بچه‌اش غذا می‌گذاشت. وقتی نگاه کردم و دیدم سپیده را می‌برند حالم به هم خورد. آنقدر گریه و زاری کردم و جیغ کشیدم که خانم همسایه آمد بالای سرم.

علی وارسته: هر وقت که اتفاقی می‌افتاد از شدت هیجان حالت هیستریک بهش دست می‌داد. کاملاً سیاه می‌شد و نفس‌اش قطع می‌شد. به قلبش فشار می‌آمد. تنفس مصنوعی به او می‌دادیم تا به هوش بیاید.

منیر وارسته: سپیده را که بردند بچه‌اش یک ریز گریه می‌کرد. بالش‌اش را به دست می‌گرفت

و از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. نمی‌خواهید.

ناصر مهاجر: وقتی سپیده را بردند، به چه فکر کردید؟ تصور می‌کردید چه می‌شود؟ خیال می‌کردید برای چه مدت او را می‌برند؟

علی وارسته: می‌دانستم این بچه‌ها کاری نکرده‌اند که مجازاتش اعدام باشد. امیدوار بودم آنها را مدت کوتاهی نگه دارند، تحقیقاتی بکنند و بعد آزادشان کنند.

ناصر مهاجر: تا چه حد از فعالیت بچه‌ها، به خصوص سپیده خبر داشتید؟

علی وارسته: وقتی از آنها سؤال می‌کردم می‌گفتند ما موافق مبارزه‌ی مسلحانه نیستیم؛ مبارزه سیاسی می‌کنیم. اما، خُب، این‌ها کمونیست بودند. می‌دانستم که جمهوری اسلامی کمونیست را مخالف اسلام و کافر می‌داند. از این جهت البته جای نگرانی بود. ما همه جا رفتیم. هیچ نتیجه‌ای نداشت. نامه‌های زیادی به سازمان بازرسی و رئیس قوه‌ی قضائیه‌ی وقت، که موسوی اردبیلی بود، نوشتیم. به اوین می‌رفتیم. ساعت‌ها توی صف می‌ایستادیم. توی دفترهایشان نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «نه اینجا نیست!» می‌پرسیدیم: «پس کجاست؟» می‌گفتند: «جاهای دیگری هم هست. خودشان به شما خبر می‌دهند.» بعدها فهمیدیم که بچه‌ها را در کمیته‌ی مشترک توپخانه نگه می‌داشتند.

سپیده: ولی نمی‌گفتند که سیاسی‌ها را آنجا نگه می‌دارند. می‌گفتند کمیته‌ی مشترک شهربانی ست. علی وارسته: سه ماه طول کشید تا به ما تلفن کردند. به خانه‌ی یکی از بستگان مان زنگ زدند که بیایید دم زندان. فکر کردیم می‌خواهند سپیده را آزاد کنند. اشتباه کرده بودیم.

منیر وارسته: تا ساعت چهار دم در زندان ماندیم. تازه فهمیدیم عروس مان زری است که آزاد می‌شود. او را به خانه آوردیم و مادرش را هم در جریان گذاشتیم. زری همان شب زائید. ساعت سه بعد از نیم شب بود که بردیمش بیمارستان.

ناصر مهاجر: اولین ملاقات چه طوری بود؟

علی وارسته: بعد از شش ماه رفتیم به ملاقاتش. خیلی رنگ پریده و لاغر شده بود.

ناصر مهاجر: سرحال بود یا درب و داغان بود؟

منیر: نه بد نبود. روی پای خودش هم خیلی سفت و سخت ایستاده بود.

علی وارسته: خبر داد که حکم گرفته. گفت که: «برای من پنج سال زندانی بریدند.» ما خیلی ناراحت شدیم. من فکر می‌کردم فوقش شش ماه، یا حداکثر یکی دو سال نگهش دارند. به همه نامه نوشتیم. از لاجوردی وقت ملاقات گرفتم. می‌خواستم به حکمش اعتراض کنم و تقاضای تجدید نظر کنم. بعد از یکی دو ماه به آمفی تئاتر اوین رفتیم که پُر بود، شاید چند صد نفر از خانواده‌ی زندانی‌ها بودند که آن روز با لاجوردی قرار ملاقات داشتند. در لونا پارک سوار مینی بوس شدیم. چشم‌های مان را بستند تا به آمفی تئاتر رسیدیم. وقتی وارد تالار شدیم، چشم

بندهایمان را باز کردند. بعد از یک ساعت اعلام کردند: «آقا آمد». برای این که همه جلوی پایش بایستند، همان جا پشت مردم جلوی در ایستاد. از روی لیست، افراد را صدا می زد. همه ی پرونده ها را با خودش داشت. خیلی خونسرد رفتار می کرد. وقتی خانواده ای از وضعیت فرزندش اظهار بی اطلاعی می کرد، اگر او را کشته بودند، به پاسدارها می گفت: «وسایلش را بیاورید، بهشان بدهید تا بردارند ببرند.» پدر مادرها که ناراحت می شدند و گریه می کردند، لاجوردی شروع می کرد به توهین کردن. می گفت: «پاشید برید گم شید!»

منیر: مثلاً می گفت: «غلامرضای ... به درک واصل شد.» یک آقای منی که پدر یکی از بچه های اعدام شده بود، یک دفعه حالش بهم خورد و افتاد زمین. یک نفر به عنوان دکتر که احتمالاً از همان بچه های زندانی بود آمد بالای سر آن آقا. وقتی لاجوردی متوجه ی ماجرا شد، با نوک پایش زد به دکتر و گفت: «تو آمدی اینجا چه کار؟ آنها فقط دارند خودشان را لوس می کنند. پاشو برو. دکتر لازم ندارند.» البته خانواده ها سعی می کردند خودشان را جلوی این ها محکم نگه دارند.

منیر وارسته: برخورد لاجوردی واقعاً چندانش آور بود. یک آدم بسیار کویه المنظر، با لباس کثیف، پیراهن مشکی و کت و شلوار زیتونی. به نظر می رسید شش ماه بود لباسش را عوض نکرده باشد. علی وارسته: به پرونده ی سپیده که رسید گفت: «دختر شما با فلان گروه بوده، توی مدرسه فعالیت می کرده و خودش گفته که کمونیست است. دختر شما مُرتد است و مجازات یک زن مُرتد حبس ابد است.» از او پرسیدم: «آیا یک دختر در چنین سن و سالی می تواند از نظر فکری و فلسفی مرتد بشود؟» لاجوردی گفت: «دختر در سن نه سالگی تکلیف است و اگر به نماز و روزه اش نپردازد خدا او را به جهنم می فرستد. ما که از خدا برتر نیستیم. زن من ده سالش بود که ما ازدواج کردیم. دختر پانزده شانزده ساله همه چیز را می فهمد. خداوند از آنها تکلیف می خواهد.» منیر: من هم گفتم: بالغ شدن چه ربطی به سیاست دارد؟

علی وارسته: بعد از مدتی یک گروه از بچه هایی که همفکر بودند را به قزل حصار منتقل کردند و همه را به یک بند فرستادند. سپیده خوشحال بود، می گفت: «وضع خیلی خوب است و هم فکر هستیم و نخاله ای بین خودمان نداریم.» این ملاقات سوم بود. در قزل حصار شنیدیم که بندی است به نام بند ۸ تنبیهی. به سپیده گفتیم یک کاری بکن که شما را بند ۸ نفرستند. سپیده گفت بند ۷ یا ۸ نداره. یک دفعه صدای ملاقات قطع شد. دفعه ی بعد که برای ملاقات رفتیم، سپیده را به بند ۸ برده بودند.

ناصر مهاجر: وقتی سپیده را سرحال و خوش و خرم می دیدید چه تأثیری می گذاشت؟ آیا شما را تسکین می داد؟

منیر وارسته: نه. ما فکر می کردیم که مخصوصاً این طوری رفتار می کند که ما نگران و ناراحت نباشیم.

سپیده: بین این ملاقات‌ها چه می‌کردید، زندگی تان چه جور می‌گذشت؟
منیر وارسته: از روز قبل از ملاقات اضطراب داشتیم که آیا فردا ملاقات هست یا نیست؛ آیا هنوز زنده است یا نیست؛ از صبح زود راه می‌افتادیم. توی زمستان و سرما بیرون می‌ایستادیم. بچه‌های کوچک سردشان می‌شد. در قزل‌حصار جایی را تعیین کرده بودند برای پارک ماشین‌ها که چند کیلومتری با زندان فاصله داشت. چند کیلومتر راه را باید با بچه‌های کوچک پیاده می‌آمدیم. پای آدم یخ می‌زد. انگشت شست من هنوز سرما زده است. بیرون در زندان هیچ سالن انتظار یا سقفی نبود.

علی وارسته: فاضلاب زندان به آن محوطه می‌ریخت. جای کثیفی بود. چندین ساعت در بوی تعفن و لجن می‌ایستادیم تا اینکه بالاخره بعد از ساعت‌ها انتظار یک در آهنی را باز می‌کردند و شماره می‌دادند.

منیر: از روی شماره‌ها می‌رفتیم تو. آنجا بر اساس بند زندانی‌ها دوباره دسته بندی مان می‌کردند و می‌فرستادن مان توی سالن انتظار. خانواده‌ی زندانی‌هایی را که توی بند توآب‌ها و یا بریده‌ها بودند اول می‌فرستادند تو. خود پاسدارها و مسئولان ملاقات می‌گفتند که با هر کس بر اساس این که بچه‌اش توی زندان چه جور آدمی است رفتار می‌کنند. ما اغلب گروه آخر بودیم.
ناصر مهاجر: سپیده تو وقتی به ملاقات می‌رفتی هیچ کوشش می‌کردی که ظاهرت را عوض کنی؟ آیا شکایت می‌کردی؟

سپیده: نه هیچوقت شکایت نمی‌کردم. می‌گفتم من که این جا هستم، شما بروید گردش.
علی وارسته: یک تصویر هیچوقت از نظر من پاک نمی‌شود، آن هم نخستین ملاقات بعد از دوران "قیامت" است. سال ۶۲، وقتی پشت شیشه رفتم درست مثل این بود که سپیده یک مرده‌ی از گور در رفته باشد. یک اسکلت شده بود؛ رنگ پریده. وقتی دیدمش وحشت کردم. یک دفعه دگرگون شدم و گریه‌ام گرفت. گفتم: «آخر تو چرا این همه خودت را اذیت می‌کنی؟ هر چه می‌خواهند امضاء کن. خودت را نجات بده. اینجا داری نابود می‌شوی.» پاسخش می‌دانید چه بود؟ گفت: «ما مدتی یک روش رفتاری داشتیم، و حالا آن را تغییر داده‌ایم. نگران نباشید.» در مدت ده ماهی که در "قیامت" بود، ملاقاتی نبود. ما هر کاری از دستان برمی‌آمد کردیم تا خبری از او بگیریم. هر کسی هر چی می‌گفت ما می‌کردیم. یک بار یک نفر گفت که با راننده یا محافظ

۱- قیامت (قفس، تابوت، جریان واحد) از ابداعات حاج داوود رحمانی رئیس زندان قزل‌حصار است که از سال ۶۰ شروع و تا ۶۴ ادامه داشت. زندانی را در یک فضای ۶۰ تا ۸۰ سانتی متری و میان دو دیواره‌ی چوبی می‌نشاندند و او را از هر حرکت و جنبشی باز می‌داشتند. زندانی تنها حق داشت در وقت تنفس نهار و شام در جای خود تکان بخورد و یا به دستشویی برود. هر تخطی‌ای با تازیانه توأم بود و توهین و تبه زندانی. در تمام ۱۸ ساعتی که زندانی در حالت نشسته در "قفس" بود، از بلندگوها صدای نوحه خوانی و قرآن خوانی پخش می‌شد.

موسوی تبریزی ارتباط دارد و می تواند برای ما ملاقات بگیرد. می گفت پنجاه هزار تومان بدهید که برای آن موقع خیلی پول بود. گفتم من فقط می خواهم بدانم سپیده زنده است یا نه؟ شما فقط یک خط نوشته از سپیده بیاورید که نوشته باشد من حالم خوب است. پنجاه هزار تومان به آن آقا دادم. گفتم تا یک هفته صبر کنید. یک هفته شد، دو هفته شد و ... یک ماه که شد، من گفتم می روم شکایت می کنم. از آن پنجاه هزار تومان، سی هزار تومان را پس گرفتم. تا این که یک شب اطلاع دادند فردا ملاقات است. در این ملاقات سپیده گفت: «ما توی زندان یک مبارزه ای داشتیم. برنامه ای داشتیم برای تغییر وضعیت زندان.» همان موقع که اعتصاب غذا کرده بودند و به بند ۸ برده بودندشان. آن وقت زندان بان ها آن بلا [قیامت] را به سرشان آوردند. تعدادی از بچه ها توی "قیامت" بریدند. سپیده از جمله بچه هایی بود که تا آخرش ماند.

سپیده: آن ملاقاتی که شما به من یک کاغذ نشان دادید و گفتید این وصیت نامه ی شماست، خیلی رنج بردم؛ همان کاغذی که روی آن نوشته بودید اگر مامانت بمیرد تقصیر تو است. علی وارسته: آن موقع منیر حالش خیلی وخیم بود. یک نامه نوشتم که به خاطر تو مامانت در یک شرایط بحرانی ست و احتمال این که جانش را از دست بدهد خیلی زیاد است. و اگر تو این روش را ادامه بدهی ممکن است مادرت جانش را از دست بدهد. آیا تو این مسئولیت را قبول می کنی؟ وقتی سپیده به ملاقات آمد اعتراض کرد که چرا شما می خواهید این مسئولیت را به گردن من بیاندازید؟ من چه تقصیری دارم؟

ناصر مهاجر: شما که این همه مدت و این همه سال آنجا می رفتید و می آمدید، آیا هیچوقت از میان زندان بان ها، دادستانی و ... به کسی برخورد کردید که احساس کنید درد شما را می فهمد؟ منیر: نه، اصلاً، اصلاً یک مورد هم ندیدم. خیلی توهین و تحقیر می کردند. مثلاً وقتی سهراب کوچک بود و آخر ملاقات اجازه داشت پنج دقیقه پیش مادرش برود، وقتی بچه را به نگهبان ها می دادیم، نمی گرفتندش! می گفتند: «این بچه ما را نجس می کند. ما دست بهش نمی زنیم. این بچه ی یک کمونیست است.» این قدر التماس و درخواست می کردیم تا آخرش می بردندش. دوست داشتند اذیت کنند. یک بار یکی شان گفت: «شماها اگر خودتان آدم بودید که بچه های تان این طوری نمی شدند.»

ناصر مهاجر: جریان قطع ملاقات ها در سال ۶۷ چه بود؟

منیر وارسته: گفتند که ملاقات ندارند، فقط پول می توانید بدهید. می پرسیدیم: «چرا ملاقات نمی دهید؟» جوابی نمی دادند. هر هفته برای پول دادن می رفتیم، که یک بار گفتند: «دیگر این جا نیاید تا وقتی که از دخترتان یک نامه با خط خودش به دستتان برسد و بگوید که کی

برای ملاقات بیاید.» ماه مهر و آبان بود. با این همه هر هفته به آن جا می رفتیم. با خانواده ها حرف می زدیم. بعضی می گفتند که برای شان نامه آمده و ملاقات داشته اند. تا این که سرانجام نامه ی سپیده رسید.

علی وارسته: روز ملاقات به لونا پارک رفتیم. وقتی نوبت ما شد به ما گفتند که شما ملاقات ندارید. دفاتر همه بند ها را گشتند ولی اسم سپیده را پیدا نکردند. من جریان نامه را گفتم، گفتند برو نامه را بیاور. به سرعت به خانه رفتیم و نامه را آوردیم. گویا از یک بند به بند دیگر منتقل شده بود. نامش را از یک دفتر حذف کرده بودند ولی به دفتر بعدی وارد نکرده بودند. بچه هایی که از ملاقات به بند باز می گشتند می گفتند میان خانواده ها پخش شده که سپیده را اعدام کرده اند. جالب بود که خبر با چنین سرعتی پخش می شد.

علی وارسته: توی آن فاصله که گفتند تو وجود نداری تا زمانی که نامه را آوردم، همه اش فکر می کردم اگر زنده باشی چه؟

ناصر مهاجر: هیچوقت به سپیده گفته بودید که فعالیت نکند؟

منیر وارسته: بله، می فهمیدم که بچه ها دارند خطا می کنند و جان شان را به خطر انداخته اند. علی وارسته: خطا نمی کردند. ما معتقد بودیم که از نظر اعتقادی حرفشان درست است، اما پیاده کردن آن اعتقادات در جامعه ایران عملی نبود.

ناصر مهاجر: خوب است کمی درباره ی رفتار و برخورد مردم و دوست و آشنا حرف بزنید، آن هائی که می دانستند شما زندانی سیاسی دارید.

علی وارسته: خمینی دستور داده بود در اعمال و رفتار یک دیگر تجسس کنید و گزارش بدهید. همسایه ها در زندگی هم تجسس می کردند (طرح مالک و مستاجر^۲). فضا چنان خفقان آور شده بود که خانه ی هیچکدام از بستگان امن نبود. هیچ جا وجود نداشت که بچه ها را پنهان کنیم.

ناصر مهاجر: هیچ کس نبود که یک جوری با شما همدردی کند؛ با نگاهی و با کلامش به شما بگوید که در کنار شما ست، گرچه نمی تواند کاری انجام دهد.

علی وارسته: چرا، خیلی ها همدردی می کردند.

منیر وارسته: مثلاً همسایه روبروی مان یک خانواده ی ارمنی بودند. خانم خانه هر وقت که مرا می دید می گفت خیلی ناراحت هستم، به خصوص به خاطر بچه ی سپیده. همسایه ی دیگرمان می گفت: «من که شب ها خوابم نمی برد؛ مدام فکر می کنم که الان با سپیده چه می کنند، کجا خوابانده اندش.»

ناصر مهاجر: در محله ای که زندگی می کردید کمتر کسی پیدا می شد که طرفدار حکومت

۲- در سال ۱۳۶۱ مقرر شد که مالکین خانه ها، نام و مشخصات متاجرین خود را به مسجدها و یا کمیته های محل بدهند که در آن زمان نقش پلیس سیاسی را ایفا می کردند.

باشد، درست است؟

منیر وارسته: طرفدار رژیم نبودند. همدردی می کردند؛ اما همکاری و کمک نه.

ناصر مهاجر: آیا مردم این حس را به شما منتقل می کردند که باید به بچه هایمان افتخار کنید؟
علی وارسته: بله، مثلاً دکتري بود که منیر پیش اش می رفت. یک بار از او پرسید چرا از نظر
عصبی تحت فشار است و مریض است؟ وقتی ماجرا را برایش گفتیم گفت: «شما باید خوشحال
باشید که بچه های تان مغزشان کار می کند و روشن فکر هستند و مثل ما نیستند که همه اش به
فکر راحتی خودمان باشیم و از خطر به هراسیم.»

منیر وارسته: نه، نگفت "راحتی خودمان". گفت: «دختر تو مغز داشته، تو باید افتخار کنی. ما
آن جرئت را نداریم، ولی این ها جرأتش را دارند و تو باید بهشان افتخار کنی.» بعد پشت
نسخه ام با خط درشت نوشت: «غصه نخور! خوشحال باش!» موارد دیگری هم بود. وقتی سهراب
به سن مدرسه رفتن رسید، به این مشکل برخوردیم که چه طور هفته ای یک بار از مدرسه برای
رفتن به ملاقات مادرش اجازه بگیریم. یک بار می شد گفت که مریض است و بهانه ای آورد،
ولی هر شب غیبت عجیب بود. بالاخره ماجرا را به معلمش گفتیم. با همدردی تمام گفت اصلاً
اشکالی ندارد. من جلوی اسمش علامت حاضر می گذارم و بهتر است این موضوع را دفتر نفهمد.
پستچی ما هم مرد بسیار مهربانی بود. یک بار از ما پرسید چه کسی از افراد خانواده ی ما در زندان
است. بعد هر وقت نامه می آورد یک بوق می زد و سهراب می دوید پائین. آن وقت هایی هم که از
سپیده نامه نداشتیم احوالش را از ما می پرسید. بعد از آزادی ی سپیده هم به دیدنش آمد و گفت:
«می دانم برای آدمهایی مثل ما آنجا ماندی و سختی کشیدی، ولی سعی کن دوباره گیر نیفتی.»
ناصر مهاجر: ولی این مشّت نمونه ی خروار نبود.

منیر وارسته: بله، خیلی کم بودند آدم هایی که مثل دکتر فکر کنند. به خانه ی آشنایان و بستگان
که می رفتی، همه می گفتند: «بی خود برای چی گرفتیش؟ بهش بگین بیاید بیرون.»
علی وارسته: در مجموع دو نوع آدم وجود داشت. یک عده که اسلامی متعهد بودند می گفتند
هر کاری این رژیم بکند درست است.

منیر وارسته: بله، آنهایی که می گفتند بهتر است هزار نفر را طوری بزنند که همه شان با یک
گلوله بمیرند تا زیاد گلوله مصرف نشود.

علی وارسته: آنهایی که مذهبی نبودند می گفتند چرا آدم باید خودش را به خطر بیندازد و برود
زندان. این کارها ارزش ندارد.

ناصر مهاجر: آیا کسی هم بود که بیاید دستتان را بگیرد؟

علی وارسته: کسی که بخواهد کمک کند نه... یک روز رفته بودیم به لونا پارک: سهراب را
برده بودیم به شهر بازی. جمعیت زیادی آنجا بود. من آن شب حس کردم مردم زندگی عادی

خودشان را می کنند، در حالی که چهار قدم آن طرف تر هزارها آدم برای نجات زندگی افراد همین جامعه دارند توی زندان ها می پوسند؛ از بین می روند. چند روز بعد وقتی به ملاقات سپیده رفتم ماجرا را برایش تعریف کردم. گفتم اقلأً چند هزار نفر را در آنجا دیدم که همه تفریح می کردند. هیچکس به این فکر نبود که در این طرف یک عده در خطر مرگ هستند و زندگی شان شده است یک سیاه چال. پس شماهایی هم که اینجا هستید بهتر است فکر خودتان باشید. گفتم اگر ازتان می خواهند یک چیزی را امضاء کنید و بیایید بیرون، خوب این کار را بکنید. بیا بیرون تا از این تله، از این دام نجات پیدا کنی. البته سپیده هم عقیده خودش را داشت و می گفت چیزی را امضاء نمی کند.

منیر وارسته: به پدرش گفت: «به چه قیمتی من این را امضاء بکنم. به همین آسانی که نیست. این ها خیلی چیزها از ما می خواهند.» و از من پرسید: «تو دوست داری که یک عده مادر و پدر به سرنوشت تو دچار شوند و بچه هایشان بیفتند زندان؟»

ناصر مهاجر: پاسخ شما چه بود؟

منیر وارسته: اگر قرار بود کسی را لو بدهد که خودش آزاد بشود نه، این کار را قبول نداشتم. علی وارسته: مراحل متفاوتی بود. یک مرحله این بود که به بچه ها فشار می آوردند توأب بشوند و علیه بچه های دیگر گزارش بدهند. این کار را اصلاً قبول نداشتم. هر نوع سختی را باید قبول کرد و این کار را نکرد. موقعی رسید که دیگر حکمش تمام شده بود و از او می خواستند که بنویسد با جمهوری اسلامی مخالفتی ندارد و علیه آن اقدامی نخواهد کرد. من می گفتم این را امضاء کن. وگرنه خود من هم حاضر بودم تا پای مرگ بروم و آن کار را نکنم. نمی خواستم برود جاسوس بشود و مردم را آزار بدهد.

ناصر مهاجر: در خلوت خودتان، نه در برابر سپیده، نسبت به دلایل ایستادگی او چه فکر می کردید؟ منیر وارسته: نه، ما فکر نمی کردیم از او می خواهند که توأب بشود. ولی می دانستیم که می خواهند انزجار نامه بنویسد و من بدم نمی آمد که این کار را بکنند.

ناصر مهاجر: فکر می کردید بچگی می کند؟

منیر وارسته: فکر می کردم که یک دندگی می کند. از بچگی لجباز بود.

ناصر مهاجر: بعدها چه فکر می کردید؟ یک دندگی بود یا چیزی بیشتر از آن؟

منیر وارسته: بعدها... البته ما به قدرتش و شهامتش افتخار می کنیم و خیلی هم خوشحالیم. ولی آن موقع هم که در زندان بود از این که این همه شهامت به خرج می داد و مقابل آنها می ایستاد خوشحال بودیم. ولی من نمی خواستم بمیرد. می خواستم از زندان بیرون بیاید. می رفتم جنوب شهر می دیدم هیچکس به فکر زندانیان نیست. شمال شهر که می رفتم هیچ کس به فکر زندانیان نبود. همه به فکر زندگی خودشان بودند. فقط ما خانواده های زندانیان بودیم که بدبختی

می کشیدیم؛ و واقعاً هم بدبختی بود. بعضی وقت ها فکر می کردم آنهایی که بیرون زندانند، بیشتر از کسانی که توی زندانند زجر می کشند. ما همه اش نگران بودیم که بچه ها در چه وضعیتی هستند. مرده اند، زنده اند. زیر شکنجه هستند، نیستند. در تنبیهی هستند، یا در بندند. حالشان خوب است یا که بیمارند. اما، آنها دست کم از این هراس دائمی در امان بودند. یک بار که شنیدم انفجاری در اوین اتفاق افتاده دیوانه شدم. هر چیز غیر مترقبه ای، هر تلفن بی موقعی، من را ناراحت می کرد. خیلی زیاد زیر فشار بودم. همه اش گریه می کردم. کم حوصله شده بودم. عصبی شده بودم. سال هفتم زندان سپیده، یک شب ساعت ۹ تلفن زنگ زد. تاکی تلفنی بود، اما من خیال کردم دنبال سیاوش هستند. دچار شوک شدم. احساس کردم که خالی شده ام. انگار چیزی از مغزم بیرون افتاد. حالتی از بی حسی، حالتی از خفگی به من دست داد.

ناصر مهاجر: خانواده ها خیلی صدمه دیدند...

منیر وارسته: خیلی ها بودند که بدتر از ما بودند، که بچه هایشان اعدام شده بودند. مادری بود که سه تا از بچه هایش را اعدام کرده بودند. با نوه هایش به دیدن عروسی می آمد. مجاهد بودند. آقای بود که گویا زن نداشت. من و چاق بود. مدتی بود که دیگر به سالن ملاقات نمی آمد. پشت دیوار قدم می زد. یک روز از ایشان پرسیدم: «چرا به ملاقات نمی آید؟» گفت: «من دیگر دختری ندارم که به ملاقاتش بیایم. فقط می آیم که شماها را ببینم.» یک آقای هم بود که از کرج می آمد و پنج پر داشت. دوتا از پرهایش را زمان شاه اعدام کرده بودند. سه تای دیگر حالا زندان بودند. وقتی یکی از آن سه نفر را اعدام کردند دیگر او را ندیدم. خانم ارمنی هم بود که همیشه آن جا بود. و یک خانم که آش خوبی می آورد و همه ی ما می خوردیم و پاسدارها از او نفرت داشتند. خانواده ها باهم درد دل می کردند. صلاح و مشورت می کردند. خبرهایی را که به دست آورده بودند در اختیار هم می گذاشتند. یکی عصبانی بود. یکی لطیفه می گفت و بقیه را می خنداند. بعضی از خانواده ها با هم رفت و آمد هم پیدا کرده بودند. محیط خوبی بود. خیلی چیزها دیدیم. از جمله یکی از بچه هایی که توی «قیامت» تواب شده بود. پس از آزادی گریه می کرد؛ می خواست برگردد به زندان. تواب شده بود. عذاب وجدان داشت. مادرش می گفت دخترم دیوانه شده. به طور کلی خانواده ها باور نمی کردند که بچه هایشان تواب شده اند. خانواده ها از تواب ها تنفر داشتند، اما بیشترشان می خواستند که بچه ها «انزجار نامه» بنویسند و راحت شوند. بودند کسانی هم که می گفتند نباید به بچه ها فشار آورد که «انزجار» بدهند. باید گذاشت کار خودشان را بکنند. مثلاً آقای مهندسی بود که می گفتند توده ای ست. عقیده اش این بود که: «ممکن است زیر فشار بچه ها تصمیمی بگیرند که برخلاف اعتقاداتشان باشد. بعد که از زیر فشار درآمدند پشیمان شوند و پدر و مادرشان را مسبب بدانند.» خانواده ها کارهای مشترکی هم انجام دادند. سال ۶۷ که گالیندویل [فرستاده ی کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل

متحد] به ایران آمد دسته جمعی به محل سازمان ملل در ایران رفتیم. هزار نفری می شدیم. نامه ای نوشته بودیم و نماینده هایی از میان خودمان انتخاب کرده بودیم تا نامه را به او برسانند. کمی پس از آن که به آن جا رسیدیم دیدیم جماعتی را آورده اند که کارشان این بود که نگذارند ما با گالیندویل تماس بگیریم. فهمیدیم که این ها را رژیم راه انداخته و سازمانی درست کرده به نام "سازمان قربانیان خشونت"، از خانواده ی کسانی که به دست مجاهدین ترور شده بودند. این ها را به کشورهای مختلف هم می فرستادند که علیه مجاهدین تبلیغات کنند. البته گالیندویل هم هیچ کاری برای ما نکرد و تغییری در وضعیت بچه ها بوجود نیاورد. بعد از این که رفت شنیدم چند تا از خانواده ها را اذیت کرده اند. پس از سفر دوم گالیندویل بود انگار، و ملاقات چند خانواده با آیت الله منتظری.

ناصر مهاجر: اما حرکت شما ها... خانواده ی زندانیان سیاسی- خیلی مهم بود و خیلی تأثیر گذاشت. روزنامه های مهم جهان و رادیوهای فارسی زبان آن را انعکاس دادند. گالیندویل هم مجبور شد در گزارش دومش، بیش از پیش به وضعیت زندانیان سیاسی ایران به پردازد و بیشتر پرده از روی تبهکاری های رژیم برکشد. و این درست در زمانی بود که رژیم می خواست تصویر بهتری از خودش ارائه دهد، و به "جامعه ی بین المللی" راه پیدا کند. من حتّا فراتر می روم و می گویم آزادی های پس از کشتار سال ۱۳۶۷، بی ارتباط نبود با فعالیت های شما در داخل کشور و حرکتی که در خارج از کشور به پیش می رفت.

علی وارسته: بله، می دانم که آن تجمع سر و صدای زیادی کرد. اما همه ی ما خانواده ها ناراضی بودیم. همه ی ما از هم می پرسیدیم چرا بچه ها بیرون نمی آیند؟ چرا لج می کنند؟ ناصر مهاجر: وقتی به ملاقات می رفتید و حرف ها و حس هایتان را با سپیده در میان می گذاشتید، چه می شد؟ قوّت قلب بود؟ نگران کننده بود؟ یا هر دو با هم؟

منیر وارسته: نگران کننده بود. اصلاً خوشحال کننده نبود. سپیده دایم ممنوع الملاقات می شد و هر دفعه هم من می گفتم که دیگه کشتن اش. هر دفعه بعد از ملاقات، ۲۴ ساعت گریه می کردم. علی وارسته: حرف های مان را سانسور می کردیم. می دانستیم که حرف های مان را ضبط می کنند. منیر وارسته: ۲۴ ساعت، ۴۸ ساعت روی حرف هایی که زده بودیم فکر می کردیم. آیا او را اذیت خواهند کرد؟ جلوی رویش حتّا گریه می کردم. می گفتند: «اگه می خواهی گریه کنی ملاقات من نیا.» سعی می کردم از کسانی که هم مرام خودش هستند و او آنها را قبول دارد توصیه ای بگیرم که او قبول بکند. مثلاً نامه هایی را که از بچه های خارج از کشور می رسید، با خودم می بردم و پشت شیشه ی اتاق ملاقات می چسباندم.

ناصر مهاجر: (رو به علی وارسته) شما چه فکر می کردید، خریّت یا شجاعت قابل تحسین؟ علی وارسته: من فکر می کردم که در زندان یک جو ایده آل وجود دارد و بچه ها داخل زندان روی

هم تاثیر می گذارند. من همه ی تلاشم این بود که دید آنها را واقع گرایانه کنم. ... [مسئله زن یا مرد بودن نبود.] مسئله جوان بودن تو [سپیده] بود. تو خیلی جوان بودی و از نظر تحصیلات هنوز در مرحله ی مقدماتی. در نتیجه فکر می کردیم که هنوز از نظر فکری و جسمی رشد کافی نکرده ای ... ما آن را [انزجارنامه ندادن را] لجبازی نمی دیدیم. بلکه فکر می کردیم که تو تحت تاثیر تفکر نسنجیده ای هستی؛ تو جوان بودی و مانند هر پیروی خودت خط دهنده نبودی، بلکه پیرو خط بودی. در ضمن فکر هم نمی کردیم که زندان محیطی باشد که بتواند روشنگری کند؛ شما به منابع مطالعاتی دسترسی نداشتید تا در مورد مکتب و خط مشی تان مطالعه و تحقیق کنید.

ناصر مهاجر: سپیده تاثیر این صحبت های پدر و مادر چه بود؟

سپیده: فشار زیادی به من می آوردند. فشار خیلی زیاد بود، خیلی اذیت می شدم. ناراحت می شدم که چرا این کار را می کنند. مثلاً همین فکر که ما خیال می کنیم مردم دارند انقلاب می کنند و برای همین است که ما اون تو نشسته ایم و غیره. اینکه باور نمی کردند که ما می فهمیم که بیرون خبری نیست، ولی این دلیل نمی شد که چون بیرون خبری نیست ما آن کاری را که آنها می خواهند انجام بدهیم و غیره. این که فکر می کردند ما خارج از فضا و مکان هستیم و به این دلیل است که "انزجار" نمی دهیم، حس خیلی بدی را ایجاد می کرد.

ناصر مهاجر: این چیزی که پدر و مادر با بهترین نيات به تو منتقل می کردند، با توجه می کرد؟ سپیده: احساس گناه به من دست می داد، برای این که می دیدم آنها ناراحت هستند، تحت فشارند، گریه می کنند و ... باید با این احساس گناه مقابله می کردم. باید آنها را متوجه می کردم تقصیر من نیست که این جا هستم و فشار روی شماست. سخت ترین چیز این بود که مامان و بابا فکر می کردند من حق انتخاب دارم. انتخاب بین آزاد شدن و آزاد نشدن. انگار من خودم خواسته بودم که به زندان بیایم و خودم می خواستم در زندان بمانم.

ناصر مهاجر: کوشش می کردی که این مسئله را برای شان باز کنی؟

سپیده: بله، در نامه هایی که برایشان می نوشتم، تلاش می کردم راهی پیدا کنم که حرف هایم را بگویم. برایشان نوشتم و سعی کردم انگیزه هایم را توضیح بدهم. بگویم چرا نمی توانم به این خواسته ی زندان تن بدهم. بگویم که این خواسته، یعنی نوشتن "انزجارنامه"، صرفاً نوشتن چند خط ناقابل نیست. بگویم این کار، بار و بدهای دیگری هم دارد.

ناصر مهاجر: جدا از هر گونه ارزش گذاری در مورد حرف های سپیده، فکر می کردید تاثیر حرف های شما بر او چه باشد؟ هیچ فکر می کردید که با حرف های تان ممکن است او را آزار بدهید؟ آیا خود را جای او می گذاشتید؟

منیر: نه، خودم را به جای او نمی گذاشتم. همیشه فکر می کردم که توی زندان ماندن هنر نیست. هنوز هم همین طور فکر می کنم.

علی وارسته: نظر من این بود که در هر جنگی باید به پیروزی فکر کرد و نه به قربانی شدن. وقتی آدم دچار دردسر می شود، ماندن در آن دردسر و خود را قربانی کردن هنر نیست. باید سعی کنیم خودمان را از آن شرایط بیرون بیاوریم. من می گفتم اگر آدم بتواند با دادن یک نوشته از زندان بیرون بیاید، چرا نیاید؟ البته در صورتی که به جان و شخصیت و حیثیت شخص و سازمان دیگری لطمه نزند. این یک هنر است و نه یک شکست.

منیر وارسته: ما به آن مشی ای که او دارد باور نداشتیم و ماندن توی زندان را تأیید نمی کردیم. عقیده مان این بود که نه تنها ایشان، بلکه تمام کسانی که در زندانند باید تلاش بکنند تا جانشان را نجات بدهند؛ بیایند بیرون در محیط خارج ایده شان را گسترش بدهند، تبلیغ کنند. سپیده: یعنی شما دلتان می خواست من بیایم بیرون و شروع به فعالیت کنم؟!

علی وارسته: بله، من هزار بار گفتم که می توانی فوری از کشور خارج بشوی و حرف هایت را در خارج از کشور، توی روزنامه ها و توی سازمانهای خارج بزنی ... ناصر مهاجر: بدترین لحظه ی زندان چه زمانی بود؟

علی وارسته: اول زمان دستگیری اش بود که تا چند ماه ازش خبر نداشتیم. بعد دوره ی "قیامت" بود که ماه ها ازش خبر نداشتیم. نمی دانستیم مرده است یا زنده. و بعد پس از کشتارهای سال ۶۷، روزی که ملاقات داده بودند و اسم سپیده در هیچ دفتری نبود، از بدترین لحظه ها بود. با بی رحمی هایی که از آن ها سراغ داشتیم، ما اصلاً باورمان نمی شد سپیده زنده از زندان بیرون بیاید. حکمش که تمام شده بود یک بار ما را صدا کردند که بیایید نصیحتش کنید و بگویید که "انزجار نامه" را امضاء کند تا آزاد بشود.

منیر وارسته: وقتی سپیده را آوردند توی اتاق که ما با او حرف بزیم، من رفتم جلو که بغلش کنم، با اینکه چند سال بود لمسش نکرده بودم، وقتی خواستم بغلش کنم، احساس کردم اگر او را فشار بدهم ممکن است بدنش زخمی باشد. جرأت نکردم و خودم را کنار کشیدم. سپیده را بردند و ما که از در آمدیم بیرون، دیدیم او را دم باغچه نشانده اند، چشم اش را بسته اند؛ ولی خودش چشم بندش را بالا کشیده بود. گفت: «دارید می روید؟» نمی دانید من چه حسی داشتم. اصلاً به خواب هم نمی دیدم که روزی چنین چیزی پیش بیاید که بچه ام توی چنگ عده ای آدم باشد. مال مملکت خودمان. و من نتوانم او را لمس کنم.

علی وارسته: آن روز وقتی وارد زندان شدیم، دیدیم در گوشه و کنار محوطه ی زندان و ساختمان دادیاری، بچه ها را تک تک، با چشمهای بسته نشانده اند؛ درست مثل آدم هائی که کنار خیابان می نشینند. دخترها با چادر روی سرشان و پسرها با چشم بند. دلم می خواست زار زار به حال این جوان ها گریه کنم. وقتی برمی گشتیم، متوجه نبودیم که سپیده هم میان آنهاست. از کنارش که رد شدیم، یکدفعه گفت: «دارید می روید؟» خیلی دلم شکست. خیلی ظالم اند. ظلمی که در لباس

عدالت می کنند، بدترین ظلم هاست. درست مثل آن جمله ای که یک نفر بعد از انقلاب فرانسه گفته بود: «ای آزادی، چه جنایت هائی که به نام تو مرتکب می شوند».

مدتی بود که تک و توکی از بچه ها را آزاد می کردند. سال ۶۹ بود. آن موقع سپیده به همراه عده ای در انفرادی بودند. از خانواده ها پرسیدیم جریان چیست. گفتند از طرف زندان با آن ها تماس گرفته اند و پرسیده اند: «آیا می خواهید برای بچه هایتان مرخصی بگیرید؟» خانواده ها هم گفته بودند می خواهیم. گفتند ضامن بیاورید. هفته بعد که رفتیم ملاقات ماجر را به سپیده گفتیم. او گفت حاضر نیست مرخصی بیايد. پرسیدیم: «چرا؟» گفت: «ما آزادی هستیم، حکمان هم تمام شده، مرخصی دیگر چیست!»

ناصر مهاجر: چند نفر بودید؟

سپیده: آزادی ها حدود پنجاه نفر بودیم. همه ی بچه های سرموضعی هم حدود صد و پنجاه نفر. منیر وارسته: ما به حرف سپیده گوش نکردیم. رفتیم پیش کربلایی و پرسیدیم: «اگر ضامن بیاوریم، آزادش می کنید؟» گفت: «آره. دو تا ضامن بیاورید. یکی اش سند ملکی داشته باشد و یکی ضمانت جانی بکند». فکر کردیم پدر و مادر را که قبول نمی کنند، پس به کی رو بیندازیم؟ وقتی یکی از اقوام شنید، گفت: «مگر ما مُردیم. ما می آییم و ضامنش می شویم.» یکی سند خانه اش را آورد و دیگری هم ضامن جانی شد. ۸ و نیم صبح رفتیم لونا پارک و کارها را انجام دادیم. گفتند دم در زندان منتظر باشیم. تا ظهر خبری نشد. من به خاطر اضطراب شدید حالم خیلی بد شده بود. با پدرش برگشتیم خانه. ضامن ما دم در اوین ماند. ۳ و نیم بعد از ظهر پدرش برگشت. من تپش قلب داشتم و در خانه ماندم.

علی واسته: وقتی به زندان برگشتم سپیده بیرون بود. به ضامن ما گفته بودند سپیده گفته مرخصی نمی خواهد و اگر شما می توانید بیايد با خودتان ببریدش.

سپیده: قضیه این بود که ما آزادی ها را به آسایشگاه بند انفرادی برده بودند. مدتی بود متوجه شده بودیم که بچه ها را برای بازجوئی صدا می زنند و بعد وسایلشان را می گیرند. دادیارها هم به بچه ها پیشنهاد مرخصی می دادند. می دانستیم بچه هائی که با وسایلشان از بند می روند مرخصی را قبول ندارند. از طرفی هم نمی توانستیم باور کنیم که دارند بچه ها را آزاد می کنند. آن روز مرا برای بازجوئی صدا زدند. من توانستم به دو نفر از بچه ها خبر برسانم که دارم برای بازجوئی می روم. در دفتر مرکزی از من خواستند که ورقه ی مرخصی را امضا کنم. توش نوشته شده بود که من، فلانی، به یک هفته مرخصی می روم و فلان روز خودم را معرفی می کنم. من گفتم که حکم من سه سال پیش تمام شده. من آزاد هستم و به مرخصی نمی روم. گفتند پائین ورقه بنویس که از مرخصی رفتن امتناع می ورزی و امضاء کن. من هم نوشتم که آزاد هستم و مرخصی را نمی پذیرم، و امضاء کردم. من را مدتی مسخره کردند و دست انداختند. بعد گفتند: «چه قبول کنی و چه

نکنی باید بروی مرخصی. « گفتم: «اگر از زندان بروم بیرون بر نمی گردم، چون آزاد هستم. « گفتند: «به هر حال حکم مرخصی تو آمده و باید بروی بیرون. « خواستم به بهانه ی جمع کردن وسایل به بند برگردم و خبر را به بچه ها برسانم. نشد. چندین بار هم سعی کردم قاچاقی خودم را توی صف زندانی هایی که به بند می رفتند جا کنم؛ ولی هر دفعه برم گردانند. بالاخره یکی از نگهبان ها صدایم زد. گفت: «بیا بیرون می بریمت بند. « من را با چشم بند به طرف در بردند. از در که بیرون رفتیم در را پشت سرم بستند. از زیر چشم بند که نگاه کردم، نه صف زندانی بود و نه نگهبانی. یک دفعه کسی از پشت سر بغلم کرد و از زمین بلندم کرد. گفت: «سپیده جان، بیا برویم بیرون. « چشم بند را بالا زدم و صورت آشنا را دیدم. پیر شده بود. تعجب کرده بودم. من مرتب می گفتم: «باید سری به بند بزنم. « او هم می خندید. بازوی من را گرفته بود و از پشت راه می برد. گفت: «من خودم فردا برمی گردم و وسائلت را تحویل می گیرم. « همانطور که به طرف در خروجی می رفتیم به دور و برم نگاه می کردم. دفتر مرکزی تعطیل شده بود و تک و توک پاسدارهایی راه می رفتند. سرم را برگرداندم؛ بچه ها آنجا بودند. توی آن ساختمان ها. و من به درگاهی در کوچک تر اوین رسیده بودم. چشم بندم را توی جیبم گذاشتم تا دم در از من نگیرندش. قبلاً از آن درگاهی عبور کرده بودم. هشت سال پیش.

منیر وارسته: آن شب، وقتی مهمان ها رفتند و می خواستیم بخوابیم متوجه شدم سپیده در جایش نیست. همه جای خانه را گشتم. پدرش را بیدار کردم. گفتم سپیده رفت. با پدرش دوباره همه جا را گشتیم: توی حیاط، روی بالکن، توی کوچه. من توی بالکن بودم که سپیده از پشت بام صدا زد: «باباجان کجا می روی؟»

علی وارسته: رفته بود پشت بام، آسمان را ببیند؛ شهر را ببیند. سال ها آنها را ندیده بود. منیر وارسته: و من فکر می کردم چون سپیده نمی خواسته مرخصی بیاید و او را به زور بیرون آورده بودیم، رفته و به زندان برگشته. علی وارسته: دو روز بعد که رفتیم شمال، کنار دریا، ساعت ها نشسته بود کنار دریا و روبرویش را نگاه می کرد.

ناصر مهاجر: سپیده بعد از این هشت سال چه فرقی کرده بود؟

علی وارسته: خیلی پخته تر و فکورتر شده بود.

منیر وارسته: خیلی بزرگتر شده بود. چون وقتی گرفتندش خیلی بچه بود. بچه داشت ولی بچه بود. اگر قبلاً هر غذائی را نمی خورد، حالا همه چیز می خورد.

علی وارسته: فکر نمی کرد این مدتی که توی زندان بوده، عمرش را بیهوده از دست داده. راضی بود. فکر می کرد فعالیت هائی را که باید می کرد، کرده و مراحل را که باید می گذراند، گذرانده.

ناصر مهاجر: سپیده، عقیده ی تو درباره ی امضاء کردن "انزجار نامه" چه بود؟ و خودت خوب

می دانی که شماری آن را امضاء کرده اند.

سپیده: مسائل زیادی در این تصمیم گیری دخیل است. اولاً آن چیزی که به خاطرش به زندان افتاده ای. در عین حال در مقابل یک رژیم، در تقابل با یک قدرت قرار داری و هر تصمیمی که می گیری و به هر کاری که دست می زنی، در این رابطه ی قدرت تأثیر دارد. یک بازی قدرت است. بهتر بگویم جنگ قدرت. از بیرون همه می گفتند: امضاء کن و بیا بیرون. امضاء که چیزی نیست. اما این امضاء معنی و بار داشت. برای این امضاء باید اول از خیلی چیزها می گذشتی. باید فرو می رفتی پائین و خیلی چیزهای شخصیتی و اعتقادی خودت را زیر پا می گذاشتی. این که شرط آزادی از زندان به سطح یک امضاء رسیده بود، دقیقاً به خاطر همان "امضاء نکردن" های یک عده بود. به خاطر مقاومت هایی که برای تغییر وضعیت شد. در ابتدا برای آزادی، افراد باید "گزارش" زندانی های دیگر را می دادند، همکاری می کردند و مصاحبه می کردند. با مقاومت در برابر این فشارها بود که وضع تغییر کرد؛ تا آنجا که با تعهد آزادت می کردند و یا به شکل مرخصی اجباری.

علی وارسته: بین عزیزم، یک زمانی است که آدم می خواهد به خاطر ایدئولوژی اش یک چیزی را ثابت کند؛ می خواهد تقدس آن ایدئولوژی را نگهدارد. حاضر است جانش را هم در این راه از دست بدهد. ولی یک زمان دیگر، طرف حاکم از مرحله ی گزارش دادن و مصاحبه و ... پائین آمده و رسیده به مرحله ای که با امضاء کردن یک "انزجار نامه" شما را آزاد می کند. کسی که این ورقه را امضاء کند شکست نخورده، بلکه سیاست به کار برده. از فرصت به نفع پیشرفت خودش و ایدئولوژی خودش استفاده کرده.

سپیده: به این دیدگاه می گفتیم دیدگاه تاکتیکی. آن را قبول نداشتیم. بحث بر سر این بود که آزادی حق ماست یا نه؟ حکم ما چند سال زندان بود که آن را گذرانیده بودیم. با این که حکم جدیدی هم به ما نداده بودند آزادمان نمی کردند. آزادی ما نمی توانست مشروط به اعتقادات ما باشد. ما می خواستیم از حق آزادی نظر و اندیشه مان دفاع کنیم. همان مبارزه ای که تا به امروز ادامه دارد. تصور کنید اگر همه حاضر می شدند که یک امضاء بکنند و آزاد شوند، آنها شرائط زندان را باز هم سخت تر می کردند. نمونه هایی هم بود که وقتی شخص حاضر به امضای "انزجار نامه" می شد، آنها شرط را بالاتر می بردند و می گفتند باید مصاحبه ی مدار بسته هم بکنند. همه چیز در زندان در یک کشمکش دائمی بود. هیچ وقت نمی توانستی بگوئی حالا دیگر اوضاع امن است، می شود آرام نشست و یا به زندان و مسئولان زندان و قوانین شان اعتماد کرد. از طرف دیگر فرد نیز از نظر روحی و موقعیتی که داشت باید به جایی می رسید که حاضر بشود اعلام انزجار کند. من به آن جا نرسیده بودم.

ناصر مهاجر: در تحلیل آخر این یک مسئله ی وجدانی ست. هر کس باید به وجدانش رجوع کند

وببیند که هست و چه هست، و ارزش هایش چیست، و دنبال چیست و برای رسیدن به هدف چه راه و روش هایی را مجاز می داند.

با این حال یک نکته مسلم است، با یک حکومت دینی سر و کار داریم. با حکومتی که خودش را نماینده ی خدا بر زمین می داند. مسئله ی این حکومت گرفتن ندامت و انزجار نامه نبوده است. مسئله ی این حکومت این بوده که آدم ها را تواب کند و به یکی از آحاد "امت اسلامی" مبدل گرداند. رژیم شاه و زندان وابسته به آن می خواست که مخالف خودش را از ابراز مخالفت و حرکت سیاسی باز دارد. نمی خواست، و رسالت خودش را در این نمی دید که مردم را به "صراط مستقیم" بکشاند. به همین خاطر هم دست از سر هر توده ای که ندامت نامه امضاء می کرد برمی داشتند. [بگذریم از این که در برابر دیکتاتوری شاه هم بودند کسانی که کسر شان خود می دانستند و حاضر نبودند در برابرش اظهار ندامت کنند]. اما یک حکومت دینی دست از سر مردمان بر نمی دارد. اگر هم که بردارد تاکتیکی ست و بنا به مصلحت. حکومت دینی می خواهد که آدم ها را به "صراط مستقیم" راهنمایی کند. برای همین است که جمهوری اسلامی به ندامت زندانی ی سیاسی رضایت نمی دهد. آیا کم می شناسیم کسانی را که اظهار ندامت کردند و پای تلویزیون آمدند و اعدام شدند؟ این حکومت می خواهد مخالف خود را خرد و خاکشیر کند. کافی نبوده و نیست که بگویید: «غلط کردم». باید شخصیت خودتان را نفی کنید؛ باید صد و هشتاد درجه بگردید؛ باید به هر سازی که می زنند برقصید. به قول خودشان باید هیچ شوید و پوچ شوید و از پیچ توبه بگذرید تا که به میان "امت" باز بگردید.

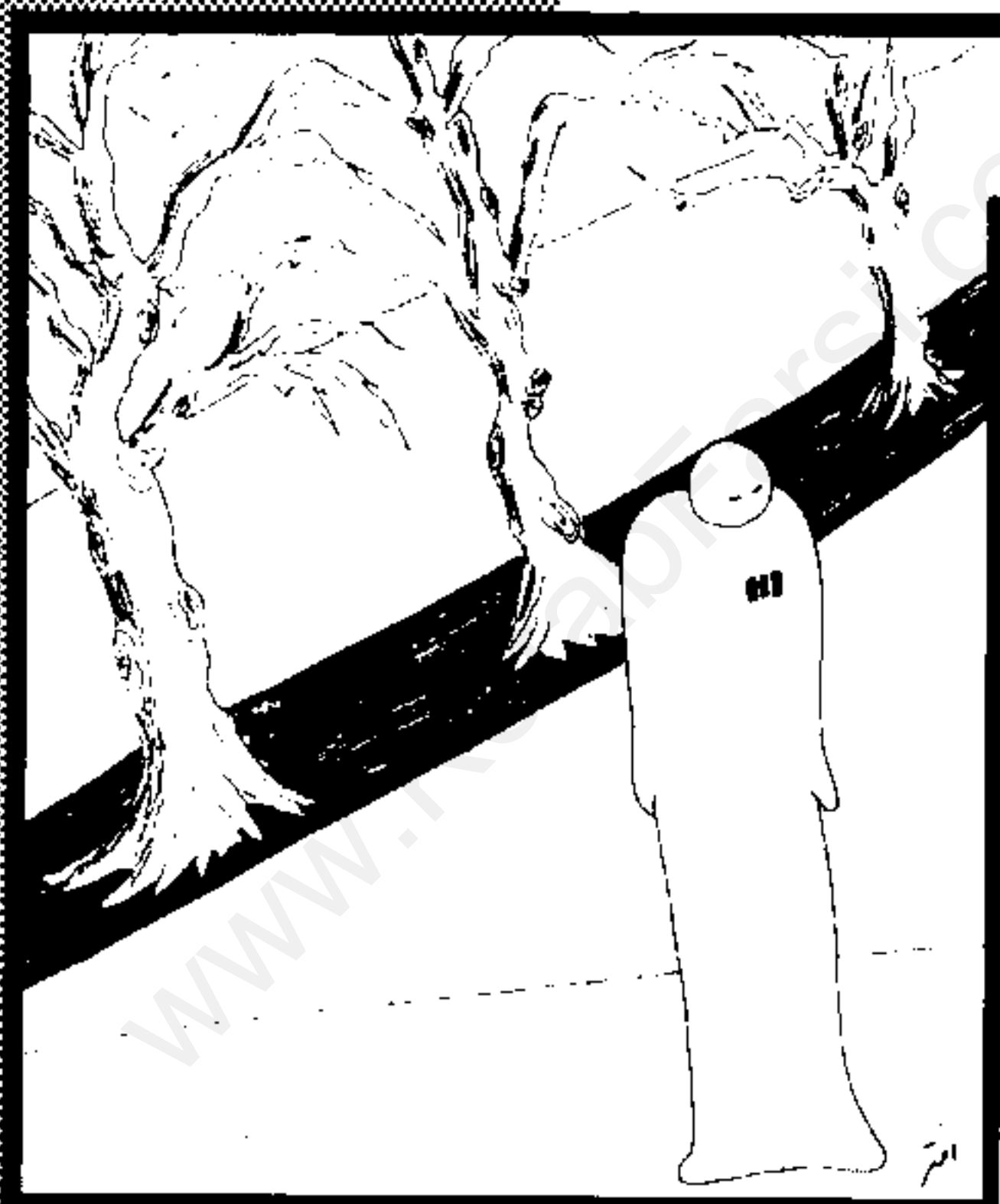
"تواب" یکی از اجزای پدیده ای به نام جمهوری اسلامی ست. توجه دارید که "تواب" و "نادم" یک معنا نیستند. "نادم" همیشه و در همه ی نظام ها بوده است. کسی است که دیگر نمی خواهد و یا نمی تواند به مبارزه ادامه بدهد. تواب اما کسی ست که به طور ماهوی تغییر می کند، دچار دگرذی می شود، و از جنس زندان بان می گردد. بین او و کسی که تنها خودش را خراب می کند و آرمان ها و یارانش را رها می کند، تفاوت هست. به هیچوجه نباید نادم و تواب را به یک چوب راند.

در هر صورت، موضوع این است که خیلی ها نتوانستند فشارهای طاقت فرسا و نفس سوز جمهوری اسلامی را تاب آورند و به درجات گوناگون وا دادند. از تواب ها بگذریم، من کمتر نادمی را می شناسیم که پس از زندان، توانسته باشد خوب روی پای خود بایستد. دختر شما و امثال دختر شما، ببینید با چه روحیه و پشتکاری در تلاش اند و در حال پیشرفت.

علی وارسته: سپیده این هشت سالی را که در زندان بود خیلی سختی کشید. بهترین سال های عمر، بهترین موقعیت های زندگی اش را از دست داد. خیلی لطمه خورد.

ناصر مهاجر: می دانم. خوب می دانم. چیز زیادی هم نمی توانم بگویم، الا این که چیزهایی هم به خود افزود، و به جامعه نیز. این ها تنها کسانی بودند که نتوانستند از پس این حکومت بر آیند. ■

پس از زندان



www.KetabFarsi.com

یک جمله ی ساده*

اکبر سردوزامی

این جوری خوب است؛
همین جوری که هست؛
که من این جا هستم،
و شما این جا هستید،
و این فضای مهربانی هست.

این جوری خوب است؛
همین جوری که هست؛
که شما این جا نشسته اید،
و جای فشردگی طناب و کابل روی گردن شما نمی بینم،
و صورت تان سالم است؛ که شده نیست.

این جوری خوب است؛
همین جوری که هستیم؛
این جا،
کنار هم،
و جنازه ای در مقابل ما نیست؛

نه جنازه‌ی محمد جعفر پوینده هست،

نه جنازه‌ی محمد مختاری،

نه او، مجید شریف.

این جوری خوب است:

باور کنید خوب است:

همین جوری که هست:

و گلوی داریوش فروهر بریده نیست.

خوب است که سینه‌ی پروانه‌ی فروهر دریده نیست.

خوب است و خیلی خوب است:

این جوری که شما هستید و این جا هستید،

و من هستم و این جا هستم،

و در اصفهان نیستم و جنازه‌ی احمد میرعلایی توی کوچه نیست،

خوب است که جنازه‌ی استاد غفار حسینی - با آن قامت بلند و ریش جوگندمی که در خاطر

من مانده است - توی خانه‌ی من نیست.

باور کنید خوب است.

باور کنید همین جوری خوب است.

داستانی نیست.

من این جا نشسته‌ام، روی مبل، و گریه‌ام پلنگ آن جا پشت پنجره نشسته است. به دانه‌های

درشت برف که فرو می‌ریزد خیره مانده است و کامپیوتر هر ده دقیقه‌ای یک بار جمله‌ای را

دوباره ضبط می‌کند:

من هر روز صبح به خاطریک شیشه‌ی شیر که برای بچه‌ام بگیرم به بازجویم سلام می‌کردم.

داستانی نیست.

از هشت صبح تا حالا که یازده شب است، هر ده دقیقه یک بار صدای ضبط کردن کامپیوتر را

شنیده‌ام، و در این فاصله چند بار رفته‌ام و روی صندلی جلو کامپیوتر نشسته‌ام و به صفحه‌ی آن

نگاه کرده‌ام، و انگشت‌هایم را روی دکمه‌های صفحه‌ی کلید گذاشته‌ام، و فکر کرده‌ام، و بلند

شده‌ام، و باز صفحه‌ی کامپیوتر مانده است و همان یک جمله‌ای که رویش نوشته‌ام:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر که برای بچه ام بگیرم به بازجویم سلام می کردم.

داستانی نیست.

در کپنهاگ برف می بارد، و به گزارش هواشناسی در سوئد برف می بارد، در نروژ برف می بارد، و در آلمان برف می بارد؛ و من از تمام دانه دانه های بی شماری که بر زمین می نشینند، یا بر بام خانه ها، یا بر سر و روی عابران، فقط یک بخش ناچیزی از آن را می بینم. چشم انداز من فقط همین یک گله ی کوچک جلو پنجره ی من است که چراغ آویزان وسط خیابان روشن کرده است. یعنی فقط همین دانه هایی که از این یک گله جای روشن می گذرند، به چشم من دیده می شوند، و من فقط از همین یک گله جا می نویسم و از همین یک چندتا دانه دانه ی سبک که می بینم. اما هر دانه ی برفی که فرو می آید، چه از جلوی این یک گله جای روشن بگذرد و من ببینمش، چه نگذرد، دارد فرو می آید و بر هر کجا که قرار باشد بنشیند، می نشیند؛ بر زمین یا بام یا هر کجای دیگری که هست.

و حالا، در همین لحظه ای که من از این پنجره به بیرون نگاه می کنم، هزاران چشم دیگر از پشت پنجره یا هر جای دیگری، شاهد این باریدن این برف است؛ اما هیچ کدام از آن ها زنی را نمی بیند که من در استکھلم دیده ام و بوی صابون می داد و صدایش ملغمه ای از اندوه بود و شرمندگی و درد:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر که برای بچه ام بگیرم به بازجویم سلام می کردم.

داستانی نیست.

تنها همین یک جمله است. جمله ای که شش سال پیش شنیده ام و هر بار که به یادش افتاده ام و به یاد آن زن، دورش چرخیده ام.

البته ذهن من بی در و پیکرتر از آن است که بتوانم شش سال تمام روی یک جمله متمرکزش کنم، اما در این شش سال هر وقت کلمه ی زندان را شنیده ام، یا کلمه ی بازجورا، یا تصویری را دیده ام که ذهنم را کشانده است به طرف درماندگی و بی دفاع بودن مطلق، به یاد آن زن افتاده ام که می رفت و دانه های درشت برف بر شانه اش می نشست و صدایش در گوش من دوباره می پیچید:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر...

و در این شش ساله هر بار که به یادش افتاده ام، دور صدای اندوه بارش چرخیده ام. دور خودش چرخیده ام.

دور صدای اندوه بارش چرخیده ام.

دور بوی صابونش چرخیده ام.
 دور شرمی که توی مجموعه ی اندام هاش بود؛
 دور قطره ی اشکی که توی حوضچه ی چشم هاش خانه کرده بود؛
 و باز،
 دست آخر،
 من مانده ام و همان یک جمله ای که گفتم:
 من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر...

داستانی نیست.

باقی همه برف است که درشت فرو می آید، و وقتی که از کنار این چراغ آویزان در وسط
 خیابانی که رو به روی خانه ی من است، می گذرد، یک لحظه دیده می شود؛ یک لحظه با همه ی
 چرخش، همه ی سبکی و همه ی سفیدیش؛ و بعد در تاریکی به طرف زمین می رود و بر شانه های
 او می نشیند؛ بر شانه های زنی که اگر چه سه چهار جمله ای با من گفته، اما انگار فقط و فقط
 همان یک جمله را گفته است و بس؛
 من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر...

داستانی نیست.

باقی همه اندوه من است از نگاه کردن به زنی که در میان دانه های درشت برف از خیابان
 می گذرد و در پیچ اولین کوچه ای که در چشم انداز من است گم می شود.
 در استکھلم از جلو ساختمان چی بود؟ می رود و گم می شود.
 در کپنهاگ وقتی که در کافه بارسلونا نشسته ام و به دانه های برف نگاه می کنم، می بینمش
 که می رود و گم می شود.
 در سوئیس، وقتی با مرضیه نشسته ام، اگر چه فضا، فضای صمیمیت و رفاقت و شادی است،
 همین جوری که دارم غش غش می خندم، نگاهم که به دامنه ی کوه برف گرفته می افتد، می بینمش
 که می رود و گم می شود.

در هانوفر هم او را دیده ام که رفته است و گم شده است؛

با بوی صابونش؛

با طنین اندوه بار صدایش؛

با قطره ی اشکی که در حوضچه ی چشم هاش جا خوش کرده است، می رود و گم می شود و
 فقط همین یک جمله برای من می ماند و برای شما که علاقه مند به داستان هستید و دست کم

یک ساعت وقت گذاشته اید و تا این جا آمده اید و یک ساعت دیگر هم باید وقت بگذارید و دست کم ۱۰۰ کرونی هم خرج کرده اید و ابتدایی ترین چیزی که از یک داستان توقع دارید ماجرای است که شما را به دنبال خود بکشاند، با همان پیچ و خم هایی که خاص هر داستانی است که خوانده اید. اما من هیچ چیزی ندارم به شما بدهم، مگر همان جمله ای که از آن زن شنیده ام:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر که برای بچه ام بگیرم به بازجویم سلام می کردم.

می دانم حوصله تان سر می رود. تا همین جاش هم حوصله تان سر رفته است. هیچ کس حاضر نیست دو ساعت وقت بگذارد، پولی صرف کند، تا چند دقیقه ای بتواند وارد جهان داستان شود، وارد جهان انسانی دیگر، انسان های دیگر، و بعد بیاید با نویسنده ی بیچاره ای روبه رو شود که امروز این منم، و تنها چیزی که دستگیرش شود تکرار همین یک جمله باشد:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر که برای بچه ام بگیرم به بازجویم سلام می کردم. اما بیچارگی من در نوشتن داستان نیست. اگر چه نویسنده ای هستم با هوشی پایین تر از متوسط اما تا به امروز توانسته ام چیزهایی بنویسم که به خواندنش بیرزد. حالا هم اگر بخواهم می توانم با بوی صابونش سفر کنم به کود کیم و مادرم را به یاد بیاورم وقتی که غروب با بچه اش از حمام برمی گشت و آن قدر سرخ و سفید و قشنگ و جوان می شد که انگار مادرم نبود. می توانم با نگاه کردن به گلی که روی سینه ی لباسش ناشیانه دوخته بود خواهرم بدری را به یاد بیاورم که عاشق دوختن گل روی یقه ی لباسش بود و گل هایی که می دوخت همیشه همان جور ناشیانه بود. می توانم راه رفتنش را زیر آن برفی که در استکهلم می بارید درست به اولین زن زندگیم ربط دهم وقتی که خبر اعدام شدن رفیقش را شنیده بود و شرمنده بود که رفیقش با مرگ خود تداوم زندگی او را خریده است.

البته با این چند تا جمله می دانم نمی شود. اما اگر بخواهم می توانم. همان جور که تا به امروز توانسته ام آن قدر با کلمات کلنجار بروم تا حاصلش داستان شود. می شود. کافی است یک کمی تلاش کنم. هر جا هم که پیش نرود می توانم به داستان های دیگر رجوع کنم. داستان های خوبی را که دوست دارم دوباره بخوانم و انرژی بگیرم. یا به شعرهای دوست داشتنی رجوع کنم. اما نمی خواهم.

با لجباجت غربی می خواهم فقط همین جمله را تکرار کنم که آن زن سه بار گفت و بار آخر که در میان برف دور شد و گم، تازه جمله اش آن کاری را با من کرد که او دلش می خواست.

یعنی ماند!

تکرار شد!

پرواز ذهن را از من گرفت و ماند.

فقط خودش.

فقط همان جمله.

بی هیچ حذف و اضافه ای:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر که برای بچه ام بگیرم به بازجویم سلام می کردم.

باور کنید من اصلاً دلگیر نمی شوم اگر هر کدام از شما، که از این سالن بیرون می روید به دوستی، آشنایی بگویید برای اولین بار توی زندگیم با یک نویسنده ی خالی بند رو به رو شدم. یا بگویید مردک دو ساعت وقت عزیز مرا تلف کرد. یا حتّاً فحش بدهید. باور کنید دلگیر نمی شوم. اما شریف باشید و در ادامه اش جمله ی آن زن را هم اضافه کنید. زنی که در حومه ی استکهلم می نشیند و کودک دارد و تمام اندوهش این است:

من هر روز به خاطر یک شیشه ی شیر...

و من اگر چه هیچ وقت توی زندان اوین نبوده ام یا قزل حصار، اگر بخواهم می توانم به کمک چیزهایی که خوانده ام و شنیده ام، بدون ذره ای تخیل، همین حالا فضای زندان زنان را برای تان بازسازی کنم و او را با همان چشم های غمگینی که دیده ام به شما نشان بدهم. می توانم کودکش را که آن روزها لابد یکی دو ساله بوده بگذارم توی دامنش. باور کنید اصلاً لازم نیست از صبح زندان بنویسم که تنها فلاکت و درد است. باور کنید نیاز به نوشتن از شکنجه نیست. یا از وحشتی که هر روز با صبح می دمد.

کافی است فقط از آرغ کودکش بنویسم. از بوی دهان کودکش پس از آرغ. و بعد هم شرمندگی او را بنویسم که انسانی شریف است و از خانواده ی خود شماسست و همین جویری توی سالن نشسته بود که شما این جا نشسته اید و همین جویری عین شما فروتنانه به جمله های ناچیز این نویسنده ای که منم گوش سپرده بود. و من او را با روایت شفق از سوئد تا زندان کشافدمش (اگر چه سال ها در زندان بوده است و هست) و بعد که جلسه با حرف های معمولش تمام شد آمد که می تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟ گفتم حتماً! و چند قدمی از دیگران فاصله گرفتیم. گفتم من این کتابو خوانده ام. منم زندون بودم. و گفتم که دوست دارد خاطراتش را بگوید که من بنویسم. خوشحال شدم. چون در به در دنبال این جور آدم ها می گشتم. چون دلم می خواست زندان جمهوری اسلامی را از دید فرد فرد آن هایی که آن ها کم و بیش در هم شکسته اند ثبت کنم. چون می دانستم که تخیل هیچ نویسنده ای نمی تواند واقعیت گند و گوز جمهوری اسلامی را نشان دهد. و من که زمانی آرزویم نویسنده شدن بود حالا می تلاش می کردم

که زندگی نامه ی همان آدم هایی را بنویسم که دیوث های هر کجا روی شان خط کشیده اند. گفتم من سه روز این جا هستم. توی این سه روز هر وقت که شما فرصت داشته باشید، حاضرم. قرار شد فرداش بیاید توی کتابخانه. وقتی داشت می رفت همان یک جمله را گفت که تا این جا مدام همان را نوشته ام.

و فرداش ساعت سه توی کتابخانه بودم و تا پنج نیامد. و بعد شش ماهی بعد که سوئد بودم باز توی جمعیت نشسته بود و باز بعد از جلسه آمد که می شه چند دقیقه با شما صحبت کنم. گفتم حتماً! گفت من هم زندان بودم و دلم می خواد خاطرات مو بگم بنویسید. گفتم انگار یک بار دیگه با هم قرار گذاشتیم. گفت نه، من اولین باره که شما رو می بینم. فکر کردم آدم است گاهی فراموش می کند. گفتم من امشب قراره برگردم دانمارک، اما اگه شما تو این یکی دو روز آینده وقت داشته باشید، حاضرم بمونم و با هم حرف بزنیم. گفت من فردا ساعت نه تا دوازده وقت دارم. گفتم خوبه. و چون فرداش تعطیلی بود قرار شد بیاید خانه ی میزبان من. و من آن شب ضبط صوتی تهیه کردم، حالا یادم نیست چه جوری، اما ضبط صوت و نوار تهیه کردم که اگر موافق باشد حرف هایش را روی نوار ضبط کنم.

و باز رفت و نیامد. یعنی صبحش، سر ساعت نه زنگ زد که نمی تواند بیاید و معذرت خواست که یک روز وقت من را گرفته است. و من تازه یادم آمد که دیشب هم قبل از این که برود همان جمله را از او شنیده ام:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر...

و من هی فکر کردم.

هی به این یک جمله فکر کردم.

به این که دوبار آمده بود و هر دوبار آمده بود تا خاطرات زندانش را بگوید.

به این که هر دو بار روی این جمله تاکید کرد و رفت.

و بار سوم که برف هم می آمد کم و بیش می توانستم به خودم بگویم که آمده است تا باز فقط همان یک جمله را بگوید و با این که حدس می زدم نمی آید، فرداش منتظر شدم و نیامد. و آن وقت دیگر مطمئن شدم که او فقط می خواهد همین یک جمله را در تمام زندگیش فریاد بزند. جمله ای که نه داستان است، نه خاطرات است و نه زندگی نامه، و فقط همان یک جمله است که بارها تکرار کردم و شما هم شنیده اید.

و من می دانم که در دانمارک باشم یا در سوئد یا سوئیس یا آلمان و فرانسه و آمریکا، بهار باشد یا تابستان، هوا آفتابی باشد یا ابری، همیشه هر کجا که باشم، لحظه ای پیش می آید که

ناگهان برف بیارد و زنی در میان برف گم شود، زنی که گلدوزی روی سینه اش یاد آور خواهر من است، که بوی صابونش یاد آور مادر من است و راه رفتنش، آن جور که من دیده ام و می بینم یاد آور اولین زن زندگی من است؛ زنی که در میان برف گم می شود با تنها جمله ای که بر شانه اش سنگینی می کند. و من در این شش سال هر بار که جایی داستان خوانده ام مدام او را دیده ام که در میان جماعت نشسته است و شما هم اگر دقت کنید می توانید ببینیدش، با همان حُجب و حیای خواهرتان و با همان مهربانی بی دریغ مادرتان و با همان زیبایی که در اولین زن زندگی تان دیده اید و به خاطر سپرده اید.

داستانی نیست.

تنها یک جمله است. جمله ای که آن زن گفت. او که خیلی شبیه بود به خواهر و مادر و معشوقه من و شما. او که از خانواده ی من است و از خانواده ی تک تک شماست، شما که انسان به دنیا آمده اید، درست عین همان زن، و آرزوی تان این بوده است که انسان بمانید، درست عین همان زن، و شریف بمانید، شریف به همان معنایی که در ذهن آن زن است و در ذهن من و شماست، و با این همه هر روز صبح، بی آن که بخواهید، بی کس و بی دفاع به بازجوها تان سلام کرده اید و شاید هنوز هم، هر روز.

داستانی نیست.

فقط همین یک جمله است. جمله ای که هر کدام از کلماتش جدا جدا به سبکی همین دانه دانه ی برف است که هنوز دارد فرو می بارد، اما وقتی مجموع شود، و باز بیارد و باز مجموع شود، و مجموعه بر مجموعه هی بیارد، در سینه ی سنگ سخت کوه حتّا نشت می کند؛

و کوه را حتّا می ساید.

و کوه را حتّا فرسوده می کند.

و کوه را حتّا ذّله می کند.

داستانی نیست.

از آغاز هم نبود. ■